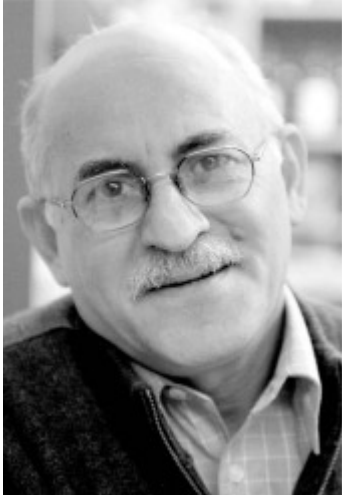


رویداد سیاهکل: "نابالغی خود خواسته"

جمشید طاهری‌پور



در حبس باور ایمانی

تابستان سال ۱۳۴۴: پدرم شباهنگام شادگو و خندان به بستر رفت و صبح، دیگر هیچگاه بر نخاست! مرگ ناگهانی پدر، خانه ما را در سوگ و فقر فرو برد. برادران بزرگتر بیرون از لاهیجان بودند، پس من "مرد خانه" شدم در حالیکه مادرم مثل همیشه خانه را راه می‌برد. هر چند گاه از این خانه به آن خانه اسباب کشی می‌کردیم چون بضاعت پرداخت اجاره بها را نداشتیم. بارها اتفاق افتاد مادرم را دیدم که چیز دندانگیر از اثاثیه خانه را زیر چادر قایم می‌کرد، به بازار می‌برد، به دکانداری می‌فروخت و دست پر به خانه می‌آمد! من از این زمان فقر را تجربه کردم و این تجربه همیشه با من باقی ماند و از محرک‌های پیکارهای کوچک و بزرگم بوده است. این باور استواری که در "عمر دومم" به دموکراسی پیدا کرده‌ام، از جمله ایشخورهایش؛ همین تجربه فقر است زیرا اطمینان پیدا کرده‌ام که هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند بدون دموکراسی ریشه‌های فقر را در خود بخشکاند.

در همین سال بود مادرم که یادمان تلخی از توده‌ای شدن خواهر و برادرم در خاطر خود داشت، وقتی می‌دید در نیمه‌های شب کتاب و مجله می‌خوانم، با واژه‌های پنهان به من گفت: "جمشید! هر مرام و مسلک که داری مختاری! اما همیشه سرت بلند باشد!".

از کلاس دهم دایره فعالیت‌هایم گسترش پیدا کرد و یک عامل‌اش سفارش‌های "نادر" بود. رضا غبرائی رفیق منصور که از دبستان همکلاس بودیم اکنون به انشاء‌هایم علاقه‌ای وافر نشان می‌داد و خیلی زود جایی در محفل ما پیدا کرد. این رفاقت هر سال تحکیم بیشتری پیدا کرد، بویژه از وقتی که با پدرش منازعه دائمی پیدا کرد. پدر رضا، پدر بزرگ و بیشتر عموهایش، "بازاری" و حاجی و معتمد محل بودند. دهه محرم آذین حسینه‌ی "شعربافان" و مدیریت دسته‌های عزاداری محله با آنها بود. پدر رضا در کار تجارت چای و ابریشم بود، آدمی مقام پرست و فرصت طلب بود که در هر دوره که انتخابات "انجمن شهر" شروع می‌شد، دست به هرکاری می‌زد تا عضو "انجمن شهر" بشود و می‌شد. از زندان که بیرون آمدم به دیدارش رفتم، برادر کوچک رضا، کاظم در سالهای ۵۵۵۳ به "سازمان چریکها" پیوسته و در همان سالها کشته شده بود. (*۸۲۴) وقتی به دیدار پدر رضا رفتم عبا دوشش بود و روی سجاده نماز نشسته بود. یک کلمه از کاظم صحبت نکرد و در باره رضا پسر بزرگ‌اش هم که سالها زندان کشیده و حالا عضو رهبری "سازمان چریکها" بود، نگذاشت حرفی به میان آورم. چای نوشیدیم و بلند شدم آمدم. می‌دانستم مقلد خمینی شده و به اتفاق آخوند قربانی که از پیروان خمینی بود و کریمی که انجمن حجتیه را می‌گرداند و پسردائی رضا بود و مسعود برق که آخوند مسلک و از معلمین لاهیجان بود، تظاهرات در شهر را رهبری و مدیریت می‌کند.

"انقلاب" که شد، "حجت الاسلام زین العابدین قربانی" نماینده ولی فقیه و همه کاره لاهیجان و بعد تر همه کاره استان گیلان شد. نقل موقعیت‌اش در آن سالهایی که من کلاس هشت ده بودم از این نظر اهمیت دارد که قطعه پازلی از شهر چریکها است:

از دهات اطراف لاهیجان بود. از قم که آمد مقیم لاهیجان شد و در کوچه‌ی "میدان محله"، مستأجر نشین بود. - حالا می‌گویند فقط یک ویلا پیش که نزدیک استخر لاهیجان است، مثل یک قصر است به زودی معلوم شد که واعظ خوش سخن و با معلوماتی است. با بزرگان شهر رفت و آمد داشت و پاتق خود را کتابفروشی آقای سعادت‌مند قرار داده بود که می‌نشستند و بلند بلند حرف می‌زدند. او به اتفاق چند بازاری لاهیجان که سالی ده روز در خانه‌هاشان مجالس روضه دایر می‌کردند و مباشرت دو سه معلمی که مثل مسعود برق، آخوند مسلک بودند، "دبستان و دبیرستان محمدی" در لاهیجان دایر کرد که غیر دولتی و انتفاعی بود و شهریه مختصری می‌گرفت. خانواده‌هایی که علایق مذهبی داشتند، پسران خود را و کسانی که از تحصیل مانده بودند و یا جوان‌هایی بودند روستائی در آن ثبت نام می‌کردند. یک روز رضا به من گفت: جمشید! این مجله‌های قربانی را دیده‌ای؟ پدرم گفت کتاب فروشی سعادت‌مند می‌فروشند.

در کتاب فروشی سعادت‌مند که مغازه‌ای بود دونیش، در مرکز و میدان چهارچراغ شهر، در ویتترین هر دو نبش، در ردیف اول، مجله‌هایی چیده شده بود که بالای سمت چپ آنها، زیر یک کلیشه‌ای که گنبد و محراب و منبری را نقش می‌کرد، این عبارت به چشم می‌خورد: "نشر معارف اسلامی قم". روی جلد مجله؛ عنوان مقالات و نام نویسندگان آن درج بود و از جمله هر بار در کنار نام مقاله‌ای نوشته آمده بود: "بقلم حجت الاسلام زین العابدین قربانی"! هم مسعود برق و هم کریمی، مقاله قربانی را دست بدست به محصلین می‌دادند و برای مجله‌ی "نشر معارف اسلامی - قم" در دبیرستانهای شهر، فارغ البال و با خیال آسوده، مشترکین تازه دست و پا می‌کردند.

آقای سعادت‌مند؛ آخرین ده روز ماه محرم را در خانه‌اش مجلس روضه برپا می‌کرد که منبر آخرش مال آقای قربانی بود و هم او ختم مجلس روضه خانه‌ی آقای سعادت‌مند را برمی‌چید. روز ختم، "سرتیپ سعادت‌مند" که از مدیران کل "ساواک" بود، به لاهیجان می‌آمد! جلو تر از برادرش آقای سعادت‌مند؛ دم در می‌ایستاد و با آمد شدگان سلام و تعارف می‌کرد. آقای قربانی ختم مجلس را که بر می‌چید، از منبر پائین می‌آمد، یکراست بسوی سرتیپ سعادت‌مند می‌رفت، دست سرتیپ را با دوتا دستهایش می‌گرفت، بغل‌اش می‌کرد، به سینه خود می‌فشرد و دو طرف صورت سرتیپ را می‌بوسید!

انقلاب که شد، عکس جنازه تیرباران شده‌ی سرتیپ سعادت‌مند را روزنامه "اطلاعات" انداخت. سرتیپ سعادت‌مند وزیر اطلاعات کابینه نظامی سرلشکر ازهارای بود. به عکس که نگاه می‌کردم قیافه‌ی "حجت الاسلام زین العابدین قربانی" که سرتیپ را می‌بوسید، جلوی چشمم بود: "بوسه مرگ" شنیده بودم اما ندیده بودم!

در سالهای تأمل بسیار به این یادمان اندیشیده‌ام! به این سؤال فکر می‌کردم که چرا "شاه" چپ ایران را دشمن اصلی می‌شناخت و سمت اصلی سرکوبگرهای او متوجه "چریک‌های فدائی" بود؟ به این سؤال اندیشیدم که چرا "شاه"، از اپوزسیون سکولار نصف نیمه لیبرال و منتقدین عرفی مسلک پایبند به قانون اساسی کشور می‌ترسید و آنها را مشمول سرکوبگرهای خود کرد؟! در عوض به آخوندها مساعدت مالی می‌رساند و دست پیروان خمینی، نظیر "باهنر" و "مطهری" را تا آنجا باز گذاشت که در "شورای عالی آموزش و پرورش کشور"، عضویت داشتند و در کار تدوین کتاب‌های درسی برای مدارس سراسر ایران، می‌توانستند نظارت عالی‌ه اعمال کنند؟! به جنایات عظیمی که "خمینی" مرتکب شد می‌اندیشیدم و می‌خواستم بدانم کدام تعلیل عقلانی برای این پدیدارها وجود دارد؟!

من بر این نظرم تصمیم رهبران جهان غرب در "کنفرانس گوادلوپ" در پشتیبانی از خمینی با هدف ایجاد "کمربند سبز" جهت مقابله با "شوروی"؛ عامل خارجی قاطعی در پیروزی خمینی بوده است. در نظر من؛ تصمیم رهبران جهان غرب و پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، در شمار واپسین پس لرزه‌های انقلاب بلشویکی اکتبر ۱۹۱۷، در مسیر اعوجاجی است که بلشویسم در سیر تمدن بشری بوجود آورد! (۱۱) عین این تعلیل در توضیح نسبت "شاه" با آخوندها و سرکوب خونین "چپ" حدوداً صادق است! با وجود این در فهم رویکرد "شاه" ملاحظات دیگری هم در میان است:

سیاست یکی از پیچیده‌ترین انواع فعالیت بشری است! که در نزد ما ایرانیان عمدتاً سرشت غیر تعقلی، ایمانی و دینی دارد. در عین حال سیاست با علایق و منافع به طور مستقیم در ارتباط است و اتخاذ سمتگیری‌های سیاسی با هر پس زمینه نظری و اعتقادی، زیر تأثیر این علایق و منافع و نیز شرایط و اوضاع و احوال صورت می‌پذیرد. این شرایط و علایق و منافع قسمی نه تنها غیر عقلانی هستند بلکه برجا مانده‌هایی هستند از "گذشته" به پایان آمده و نیز برخاسته‌هایی هستند از اعماق! از تاریک تاریخ و از اعماق فرهنگ و روح قومی. برخاسته‌هایی از اعماق زندگی زیسته و از اعماق و تاریخ روان‌ها و جان‌ها ی رهبران و کاراکترهاست! گاهی حتی سیطره باورهای اسطوره‌ای در فعالیت‌های سیاسی سرنوشت ساز، نقش قاطع و تعیین کننده بازی کرده‌اند؛ امیر پرویز پویان در "رد تئوری بقاء" متأثر از باوری است که می‌گوید: "خون بر شمشیر پیروز است!" اعتقاد "جزنی" به "اثر و جانبازی" برای اعاده "حیثیت و اعتبار" چپ ایران؛ تجلی باور اسطوره‌ای "عشق و شهادت" است. بیهوده نبود که او "رویداد سياهکل" را "رستاخیز" توصیف می‌کرد! (*۱۹). اسارت در کابوس کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ که بیش از نیم قرن است کرو کورمان کرده؛ هنوز نقش قاطع و تعیین کننده در سمتگیری شمار بزرگی از سکولارهای "اپوزسیون" بازی می‌کند! (۱۲)

راست اینست که "محمد رضا شاه" نیز در باورهای سیاسی خود، در متن "فرهنگ دینی" می‌اندیشید و به گونه‌ای خودویژه؛ خود را "ناجی و قهرمان" و دارای "رسالت" می‌شناخت. منجی و قهرمان در حصار آئینی است که هرکس را توان دست یافتن به آن نیست! او در زندان آئین خود یکه و تنها و یگانه است، این تنهایی و یکه بارگی دوسویه دارد؛ در یکسوی آن اندوه "خفته چند" است که نوده‌اند و در سوی دیگر آن شکوه و تبختر شاه‌پیامبر! پس آن چه که بر او زندگی و شادی تواند بخشید، احساس "رسالت" است که الهام بخش اوست به آرزوبروردن و دل سپردن به صور خیال! منجی و قهرمان، یا شاه پیامبر در موجودیت متوهم خود زنده و باقی است و آئین؛ کارکردش این است که وجود متوهم او را اعتبار می‌بخشد و پاسداری می‌کند؛ بدین گونه که میان او و مردم یک رابطه ی این همانی برقرار می‌کند! تا او خود را مردم ببیند و مردم را در خود خلاصه بداند. شاه‌پیامبر در آئین پرستی خود تحقق این توهم را "رستاخیز" توصیف می‌کند، که عاطف بر مفهوم "رستگاری" است. لیکن هرکجا که این توهم صورت واقعیت و زمینی پیدا کرده، رابطه‌ای که میان شاه‌پیامبر با مردم شکل پذیرفته؛ رابطه ی خدایگان بنده و امام امت بوده است. (۱۳)

راه جوئی سیاست به رستگاری پدیداری شکست زا و تباهی آور است. وقتی این پدیدار شکل می‌بندد، اتفاقی که پیش می‌آید این است که سیاست در حصار ایمان محبوس می‌شود. "ایمان" ایمان است و کارکرد خود را دارد؛ حال می‌خواهد ایمان به خلق باشد یا "کوروش آسوده در خواب" و یا "اسلام عزیز"... با حبس سیاست در حصار ایمان، رشته‌های ارتباط سیاست با واقعیت پاره و گسسته می‌شود و سیاست سرشت دینی، اتوپیک و ایدئولوژیک پیدا می‌کند. پدیداری دگراندیش ستیز، اختناق پرور و پر از خشونت و ویرانگری و توطئه اندیشی. هرکس در درون حصار ایمانی سیاست بود؛ "خودی" و هرکس نبود؛ "غیرخودی" شناخته می‌آید! حتی زندگی که در تکثر و گوناگونی معنا و شکل، جریان دارد، در معنایی معین و در شکلی خاص، منجمد و منحصر می‌شود، پس نزهت و زایانی از کف می‌نهد و رو به انحطاط و مردگی می‌گذارد. (۱۴)

آمیختن ایمان با سیاست، به سیاست رویکردی دشمن خو می‌بخشد و آن را بر طاعت و پیروی مبتنی می‌کند، دایره ی ایمانی حصار سیاست در هر چرخه ی خود، تنگ و تنگ تر می‌شود و به حلقه ی کوچکی تبدیل می‌شود که انسان صاحب رسالت را نیز می‌فشرد و از پا در می‌آورد! اما قبل از هرچیز استبداد و جباریت و کشت و کشتار در ابعاد کوچک و بزرگ می‌آفریند!

همه‌ی فرهنگ سیاسی ایران و همه‌ی حکومت کنندگان ایران را می‌توان در این "چرخه" دید و مورد شناسائی قرار داد! از

مصدق که به روی سیاست رنگ عناد و دشمنی باشید؛ تا "شاهان پهلوی" که در رویارویی با مخالف و منتقد؛ جز کشتن و سرکوب نمی‌اندیشیدند و تا خمینی که از سر سجاده نماز به قتل عام هزاران توده‌ای و فدائی و مجاهد فرمان می‌داد و در کمال رضایت گزارش شکنجه و کشتار زندان‌ها و میادین اعدام را می‌شنید!!

پیمان رنج و نفرت

۱۳۴۳: ورود به دوره دوم دبیرستان با گسترش دایره رفاقت‌ها همراه بود. اسدالله بشردوست و اکبردوستدار و چند نفر دیگر که بعد از ورود به دانشگاه با "سازمان چریکها" مربوط شدند، همکلاسی‌های من بودند، هوشنگ نیری که در شمار گروه سیاهکل اعدام شد و حمید اکرامی که در کشف خانه تیمی کشته شد، در دبیرستان "مهرگان"، یک دو کلاس پائین تر از من می‌خواندند. اما دایره رفاقت‌های من بیرون از کلاس گسترده شد. یک محفل دیگری در لاهیجان شکل گرفته بود که با حسن پور در ارتباط بودند. این اطلاع که حسن پور با گروه جزئی و نیز شخص ضیاء ظریفی در ارتباط بود و در بازجویی‌های خود نوشته: "... به پیشنهاد ایشان من گروهی را در لاهیجان درست می‌نمایم که قبلا" با هم کار می‌کردیم" (*۷۹*۸۱۸) دارای اهمیت است زیرا به "شهر چریکها" اعتبار تاریخی متقنی می‌بخشد. در هسته مرکزی این محفل ابولقاسم طاهرپور، اسکندر مسچی و رحمت پیروندیری قرار داشتند و از جمله افراد مرتبط با اینها؛ بهائی پور و نیری‌ها بودند. (*۸۹۵۸۹۴) اگر محل تجمع ما حجره خالی پدر عبدالله بود، پاتق این بچه‌ها "بیلیارد ارم" بود و بیشتر اوقات‌شان در آنجا می‌گذشت! هم آنها و هم ما، یکدیگر را زیر نظر داشتیم.

رفاقت با اسکندر مسچی از وقتی شروع شد که او و پرویز نصیری در دبیرستان عبدالرزاق لاهیجی همکلاس و رفیق شدند. هر دو رشته طبیعی می‌خواندند. ابولقاسم طاهر پرور که چند سالی بزرگتر بود، یک کلاس بالاتر در همین دبیرستان طبیعی می‌خواند و در همین سال به علت آن که انشاءهای تیز می‌نوشت در معرض اخراج قرار گرفته بود! مسچی آدم ساکت و فکوری بود و به خواندن کتاب علاقه داشت و همین نیز مایه تحکیم رفاقت ما شد. به یکدیگر نزدیک تر که شدیم و دو سال بعد که در دوره آموزش چهارماهه "سپاه دانش" در مراوده‌ی دائم با هم بودیم، متوجه شدم دل نگران پدر کور و برادرهای سربوهایش است. ممر معاش خانواده از قطعه چای باغی بود که داشتند و پیدا بود که دستتنگ هستند! این زمان سال ۱۳۴۶ بود و ما که همیشه و دائم با هم صحبت می‌کردیم، در همان چهارچوب آرمانخواهی‌های "چپ"، احساس می‌کردیم در سمت واحدی قرار داریم. اگر در دادگاه گفته: "... اینکه در پرونده‌ام آمده، حسن پور با کمک من در سال ۴۶ در گیلان شبکه کمونیستی به وجود آورده، چنین چیزی صحت ندارد زیرا تا نیمه دوم سال ۴۷ هیچگونه ایده مشخص سیاسی بین ما وجود نداشته" (*۲۳۰) دلیل رازداری و در عین حال معرف کاراکتر مقاوم اوست. چیز دیگری که مایه تحکیم رفاقت میان ما بود، نگرش انسانی او به مسائل بود؛ من احساس می‌کردم که مردم دوستی او جلوه‌ای از انسان دوستی و بشردوستی اوست؛ در وصیت‌اش نوشته: "مادر!... خانه ام را در فومن تخلیه کنید و مبلغ ۷۵۰۰ ریال به دست شما می‌رسد و مبلغ ۵۰۰۰ ریال آن را به مدیر مدرسه ام بدهید تا مدرسه‌ای را که قرار بوده بسازند، درست کند..." (*۲۳۵)

در تمام این سالیان، دیدار و گفتگو با حسن پور گذرا و اتفاقی دست می‌داد. من هیچ وقت از او کتاب یا جزوه‌ای نگرفتم. او به من از چشم "نادر" نگاه می‌کرد و این مایه سردی و دلخوری من بود! در گفتگوها که دست می‌داد من سایه اختلاف او و "نادر" را احساس می‌کردم اما تا سال ۴۷ صورت مشخص و بیان روشنی نداشت. این که در بازجویی‌هایش نوشته: "... از حزب توده خوشم می‌آمد... من به جستجوی آدم‌هایی می‌روم که تفکر مساعد نسبت به حزب توده داشتند و یا آن که سابقا" توده‌ای بودند" (*۸۰۷۹) محل تردید است و برای انحراف نظر "بازجو" به خودش است، زیرا او هیچ سمپاتی به حزب توده ایران نداشت، درست برعکس "نادر" که سمپاتی‌زبان حزب توده ایران بود و در چهارچوب معتقدات آن می‌اندیشید. اما این اظهار نظر که "احساس نیاز حسن پور به مطالعه هر چه بیشتر کتاب و نشریه، او را مجبور به فراگیری زبان انگلیسی می‌کند. او کتاب‌هایی در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی از ساکو خریداری و مطالعه می‌کند" (*۸۰)، اظهار نظر صائبی است، زیرا در یک مورد، استناد او را به یک نشریه انگلیسی زبان شاهد بودم که پائین تر نقل آنرا خواهم آورد.

"حسن پور" برخاسته‌ای از دهات نزدیک لاهیجان بود. خانواده‌اش در همان ده "شیرجو پشت" زندگی می‌کردند و پدرش خرده مالک زحمتکشی بود که چند هکتار باغ چای و چند جریب شالیزار داشت. انسانی بود که در تحصیل پسران و دخترانش اهتمام وافر داشت. پسر دیگر و یک دخترش نیز به "سازمان چریکها" پیوستند که هر دو در سالهای بعد در جریان کشف خانه‌های تیمی، توسط ساواک کشته شدند!

نوروز ۴۴: فکر می‌کنم در سال تحصیلی ۴۵۴۴ بود که "نادر" مهندس شد و به سرپازی رفت. سال بعد سال تحصیلی ۴۶۴۵ من دیپلم گرفتم و با یک وقفه شش ماهه که در روستائی نزدیک "سیاهکل" آموزگار روزمزد بودم، عازم سرپازی شدم و در "ماسوه" از دهات "مه‌باد" سپاه دانش شدم. تغییر موقعیت‌ها، در ارتباطاتی که موجود بود خلل وارد آورد تا آنجا که رابطه من و نادر، تقریبا" قطع شد.

در تعطیلات عید همین سال بود که حسن پور یک صحبت چند ساعته مفصل با من کرد. سبک صحبت‌اش این طور بود که از هر دری سخن می‌گفت تا می‌رسید به موضوع مورد نظر و روی آن متمرکز می‌شد و به تفصیل حرف می‌زد. آن روز تمرکز صحبت، روی: "دولت ملی دکتر مصدق"، "کودنای ۲۸ مرداد"، "نقش آمریکا و دربار در کودتا" و "بی عملی و اپورتونیسم رهبری حزب توده" بود. نقل صحبت‌های او بی فایده است و همان حرف‌های مکرری است که نیم قرن؛ نسل ما را در یک "کابوس" حبس کرد و با زنجیری که از نفرت به "شاهان پهلوی" و دشمنی با "آمریکا" بافته آمده بود، به کند و زنجیرکشید و به اسارت خود درآورد.

در سال‌های تأمل روزی به خود گفتم؛ "جمشید! در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تو کودک بازی بودی! این فهم و داوری‌ها که به راه اشتباهت انداخت و این همه ناکامی و شکست بار آورد، فهم و داوری دیگران بوده، اگر آدمی و قدرت تعقل و توان تشخیص داری، باید خودت واری و جستجو کنی و به فهم و تشخیص خود دریابی "حقیقت" چه بوده؟!".

من حاصل جستجوهای خود را در مقالات متعددی باز گو کرده‌ام. اسناد و مدارک و تحقیق‌های تازه و جالبی وجود دارند که نشان می‌دهند راهی که "مصدق" رفت و به "کودتا" انجامید، کاملاً "اجتناب پذیر بوده است! من در امروز خود، "دکتر محمد مصدق" را، در انحطاط سیاسی که "انقلاب مشروطیت" را به "انقلاب اسلامی" دوخت، در شمار "مستولین تراز اول" محسوب می‌دارم.

نوروز ۴۵: من و حسن پور از کوچه پس کوچه‌های پشت شهرداری می‌رفتیم و او از هر دری سخن می‌گفت، تا اینکه متمرکز شد روی اوضاع جهان و با شور و حرارتی وصف ناپذیر از "جنگ ویتنام" و با لحن خشمگین از جنایات آمریکا علیه "خلق ویتنام" شروع به صحبت کرد. ساعتی که حرف زد، در حالیکه التهاب‌اش در اوج بود، مجله‌ای را که در دست داشت گشود و عکسی را که وسط صفحه بود در برابر چشم‌هایم گرفت. مجله به زبان انگلیسی چاپ شده بود و عکس را که نشان می‌داد دست‌هایم می‌لرزید! بغض‌اش را قورت می‌داد و چشم‌هایم پر از نفرت بود. با صدائی خشم‌آهنگ و لرزان گفت: "بین! این جهان ماست! خوب نگاه کن!".

عکس؛ یک سرهنگ ویتنام جنوبی را نشان می‌داد که داشت به شقیقه‌ی یک مرد جوان ویتنامی شلیک می‌کرد. آدم صدای شلیک را می‌شنید! در ملاءعام، در روز روشن، وسط خیابان و در برابر چشم مردم رهگذر؛ که هراسان و وحشت زده اما گریزان شاهد صحنه بودند، داشت تو شقیقه مرد ویتنامی شلیک می‌کرد! در گوشه چپ عکس سایه چند نظامی آمریکائی که به تماشا ایستاده بودند، دیده می‌شد. من این تصور را کردم که دارند می‌خندند!

مرد جوان دست‌هایم از پشت توی قفل دستبند بود، پیرهن آستین کوتاه تن‌اش بود و زلف نرم ابریشمینش، روی نصف پیشانی‌اش ریخته بود، روی آسفالت وسط خیابان بر زانوهایش راست و استوار ایستاده بود، زانو نزده بود، سرش را افراشته نگاهداشته بود و نگاهش شجاع و بی هراس ناپیدائی را می‌کاوید! در چشمم همه‌اش تحقیر مرگ آمد. به نظرم آمد در مرگ زندگی می‌جوید و آن سرهنگ ویتنامی با همه‌ی یال و کوبل‌اش و آن ژنرال‌های آمریکائی با همه‌ی قدرقدرتی‌ای که توی چشم می‌خورد، چه اندازه جنایت پیشه و پوشالی بودند. این عکس تأثیر عمیقی بر من برجا گذاشت، شأن یک سرنمون در "عمراولم" را پیدا کرد و میان من و حسن پور پیمانی را شکل داد که نوشته تعقل نبود، نوشته برانگیختگی و عواطف هر دو نفر ما بود!

در سال‌های تأمل، از مشغله‌های ذهن من؛ تفکر در باره "جنگ ویتنام" بوده است. در چشم من؛ رهبران کنونی این کشور و ملت خونچکان که در رویکرد دوستی با دولت و ملت آمریکا، پیشرفت میهن و بهتر کردن زندگی مردم خود را پی جوئی می‌کنند، ارج و احترام عظیم دارند. با الهام از میهن دوستی و مردم خواهی آنها نسبت به اصالت فکر و ذکرهایم در باره "جنگ ویتنام" اعتمادی تازه پیدا کرده‌ام که اگر دست داد فرازهایی از آن را خواهم نوشت.

زمستان ۱۳۴۳: در لاهیجان از جنبش اجتماعی و فعالیت سیاسی خبری نبود! جسته و گریخته خبرهایی از تهران می‌رسید اما زمینه‌ای در شهر کوچک ما نداشت و حیات ذهنی من محدود بود به همان کتاب خواندن‌ها و صحبت‌های دیر به دیر با نادر و غفور و عمدتا "گب و حرفی که در حجره خالی پدر عبدالله می‌زدیم! تنها در زمستان ۱۳۴۳ یک اتفاق سیاسی را تجربه کردم که تأثیر ماندگاری در من برجا گذاشت.

"شاه" اعلام کرده بود؛ "انتخابات آزاد است" و بخصوص تأکید کرده بود کشاورزان نمایندگان خود را انتخاب کنند و به مجلس بفرستند! این وعده "شاه" امیدی در دل چایکاران لاهیجان برانگیخته بود طوری که جمعی از چایکاران و صاحبان کارخانه‌های چای به دست و پا افتادند تا یک آدم دردآشنائی پیدا کنند و بعنوان نماینده به مجلس بفرستند. قرعه فال بنام آقای "جهانگیری" افتاد که سرشناس‌ترین کارشناس چای در لاهیجان بود. این را هم بگویم که نماینده لاهیجان در مجلس، در همه دوره‌ها "سرتیپ صفاری" بود که خاطره یک بار شکست او از "دکتر رضا رادمنش"، در سال ۱۳۲۲، در ذهن برخی از مردم لاهیجان باقی بود!

من با "جمشید" پسر بزرگ آقای جهانگیری دوستی و آشنائی داشتم، دو سه سالی از من بزرگتر بود و در آن اولین روزی که پا به قرائت خانه گذاشتم، او را دیده بودم که داشت کتاب می‌خواند. تقریباً هر وقت به قرائت خانه می‌رفتم او را می‌دیدم و چندی که گذشت با یکدیگر دوست شدیم و همپای هم‌دیگر از قرائت خانه بیرون می‌آمدیم و گپ می‌زدیم. او پر از آرزوهای نیک خواهانه بود و آسان سفره دل می‌گشود. من و جمشید به سرعت به یکدیگر علاقمند شدیم؛ پاره شعرهایی را که سروده بود برای من می‌خواند و دوست داشت چیزهایی را که می‌نویسم برای او بخوانم. یک روز جمشید گفت: "دوستان پدرم می‌خواهند او را بعنوان نماینده چایکاران به مجلس بفرستند. تا روز انتخابات یک ماه و بیست روز وقت است، باید در لاهیجان و دهات اطراف مردم را جمع بکنند و برایشان نطق بکنند، یکنفر لازم دارد که حرف‌هایم را بنویسد تا در جمع برای مردم بخواند، می‌گوید فی البداهه نطق کردن نمی‌تواند! و... بعد مثل کسی که پوشیده و ترسان تقاضائی را مطرح می‌کند گفت: "حرف‌هایم را روی کاغذ که می‌آورم، ساده و سلیس و روان نوشتن - اش برایم مشکل است، مثل تو نوشتن که بلد نیستم!". دو یا سه بار، هر بار دو سه صفحه آورد و من در همان قرائت خانه بازنویسی و تر و تمیزاش کردم؛ در باره گرفتاری‌های مردم چایکار بود و مشکلاتی که صاحبان کارخانه‌های چای و کارگران دارند. برای رفع مشکلات هم راه حل‌هایی آورده بود و متعهد شده بود در صورت انتخاب، راه حل‌هایم را به دولت بقبولاند.

آقای جهانگیری هرچا، برای هر نطقی که رفته بود، جمشید همراه و در کنارش بود! او با تب و تاب خجلت آلود اما با امید و آرزوئی پدراش را همراهی می‌کرد. در نطق سر بازارچه میدان، من هم در میان مردم ایستاده بودم. بعضی عبارت‌ها را که سرخود در متن نطق‌اش نوشته بودم، وقتی از زبان پدر جمشید خطاب به مردم می‌شنیدم، یک هیجان غرورانگیز و شاددلی و سروری در خود احساس می‌کردم. در این وقت چشم از پدر و پسر بر می‌گرفتم و مردم را نگاه می‌کردم و می‌کاویدم، بینم مردم خوش‌شان آمده است یا نه!

آن سال، در آن انتخابات هیچ نام و نشانی از "سرتیپ صفاری" در میانه نبود. "شاه" چهره‌های قدیمی را کنار گذاشته بود و سیمای جدید به صحنه می‌آورد. نتیجه انتخابات را که اعلام کردند، با این که بیشتر مردم به آقای جهانگیری رأی داده بودند، معلوم شد آقای "پژند" نماینده لاهیجان در مجلس است؛ یک خرده مالک مرفه، که سر و زبان و تشخیصی در لاهیجان نداشت! حق کشی انتخاباتی و تقلبی که آشکار بود به آقای جهانگیری سخت گران آمد؛ احساس کرد بازیچه بوده و دستگیرش شد برای بازار گرمی راهی میدانش کرده بودند و او که آدم محترم و بی شیله و پيله‌ای بود، جد و جهدی را که در "مبارزه انتخاباتی" از خود نشان داده بود؛ مثل یک تف سربالا، مثل یک تکه نجاست که چشم‌اش را بستند و به صورت‌اش مالیدند، احساس کرد. احساس می‌کرد از نیک خواهی و حسن نیتی که در کاراش بوده ناجوانمردانه سوءاستفاده کرده‌اند و یکجوری احساس می‌کرد مضحکه‌ی عام و خاص شده! این احساس‌ها و دریافت‌ها چنان آزده‌اش ساخت که چند ماهی بیشتر تاب نیاورد. یک شب سر که بر بالین گذاشت، دیگر هرگز برنخاست؛ قلب‌اش زیر فشار اندوه سرشکستگی از حرکت باز ایستاد!

ماجرای پدر با آن مرگ نابهنگام دلگداز، دوست من جمشید را نیز از پا در آورد! چند هفته اول، ساکت و غمگین و در خود فرورفته بود، از هر بنی بشری می‌گریخت و حتی در خانه، با مادر و برادر و خواهرهایش هم حرفی نمی‌زد، ساکت و ساکت، تنها و تنها می‌رفت و می‌آمد! ماه‌های بعد می‌دیدم مات و سرگردان با خوداش حرف می‌زند، می‌دیدم بلند برای خوداش می‌خندد، بعد دفعتاً ساکت و غمگین می‌شد و می‌گریست! بعد بی تاب می‌شد و پا تند می‌کرد و می‌دوید! می‌دوید، می‌دوید... و از نفس که می‌افتاد، هر جا که بود روی زمین دراز می‌افتاد، یک حالت تشنجی پیدا می‌کرد، بی اختیار می‌شد و دلخراش مویه می‌کرد! حال زار جمشید را که می‌دیدم، یک بغضی راه گلویم را می‌بست، یک غم سنگینی روی سینه‌ام می‌نشست و یک بی چارگی و بی پناهی حس می‌کردم که بر از "رنج و نفرت" بود!

این که "جزنی" در بازجویی‌های خود نوشته: "از لحاظ روحی از پامال شدن قانون و حقوق افراد مصرح در قانون اساسی، فقر اکثریت مردم و تراکم زیاد ثروت در دست عده‌ای معدود و تظاهر به دموکراسی از طرف دولت که وجود خارجی ندارد، رنج می‌برم" (۹۱*)، بیان روانشناسی اجتماعی نسلی است که "رویداد سیاهکل" و "سازمان چریکها" را برپا داشتند! "مارکس" روانشناسی اجتماعی را بیان نازل "ایدئولوژی" توصیف کرده است و این نسل برای بیان "کامل" این روانشناسی جز "لنینیسم"، جز مفهوم "خلق" و "رستگاری خلق"، جز تعالیم "مائو" و آموزش‌های سست بنیاد "رژیس دبره" و انبوهی از باورهای اسطوره‌ای "دینی و سنتی"؛ چیز دیگری در اختیار نداشت و بر پایه درونمایه‌هایی از این دست بود که به "شورشگری آرمانخواهانه" دست یازید! در پی آمد تأمل‌هایی از این دست بود که وقتی در "پاریس"؛ در مجلس "سی‌امین سالگرد کشتار جزنی و هم‌زمان"، حاضر شدم و سخن گفتم، تأکیدم این بود... "کشتار ناجوانمردانه جزنی، ظریفی و... از جنایت‌بارترین مصادیق تروریزم دولتی است... ما مجاز نیستیم این جنایت را فراموش کنیم، زیرا فراموشی‌هایی از این دست، تدارک خاموش تکرار آنهاست و برپایه همین منطق می‌خواهم عرض کنم تجدید خاطره‌ی تلخکامی‌هایی از این دست، معنایش تازه کردن دشمن خوئی‌ها و بیدار کردن حس انتقام نیست! ما گرد نیامده‌ایم تا بر انبان کینه و نفرت، چند منی بیفزاییم؛ از ماده کینه و نفرت است که خشونت زاده می‌شود و کشتار قد می‌کشد. نخیر! ما علیه خشونت، در اعتراض به خشونت و کشتار اینجا گرد آمده‌ایم و صدای سخن ما آکنده از مطالبه‌ایست که جامعه و جهان بشری را عاری از خشونت و کشتار می‌خواهد." (۱۵)

ادامه دارد...